

خدا چون سلام به روی ماهت...

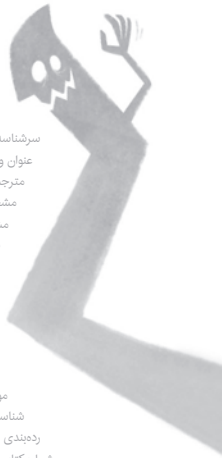


ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دفتر خاطرات هیولاها
جلد سوم
حمله‌ی سایه‌های خرابکار



تروی کامینگز
محسن رخس خورشید



سرشناسه: کامینگز، تروی. Cummings, Troy.
عنوان و نام پدیدآور: حمله‌ی سایه‌های خرابکار / نویسنده و تصویرگر تروی کامینگز؛
مترجم محسن رخش خورشید.
مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۶۲ص. معیاری: ۲۱/۵×۱۴/۵ سم.
فروست: دفتر خاطرات هیولاها، ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۴-۵؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
Attack Of the Shadow Smashers: عنوان اصلی؛
(The Notebook of Doom) series, 2013
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: هیولا - داستان
موضوع: داستان‌های تخیلی
شناسه‌ی افزوده: رخش خورشید، محسن، ۱۳۶۱ - مترجم ،
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۴ ج ۱۳۱۲-۱۰۰۱۹
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۴۷۸۴



انتشارات پرتقال
دفتر خاطرات هیولاها. جلد سوم
حمله‌ی سایه‌های خرابکار
نویسنده: تروی کامینگز
مترجم: محسن رخش خورشید
دبیر مجموعه: رامتین فرزاد
ویراستار: شبنم حیدری پور
مدیر هنری: شگون شریفی
گرافیکست جلد: حسین پاشازاده
گرافیکست: مهدیه عصارزاده
صفحه‌آرا: حسن محرابی
لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
نوبت چاپ: اول - ۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۷۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com



جلد ۳

دفتر خاطرات

هیولاها

حمله‌ی
سایه‌های خرابکار

تروی کامینگز
ترجمه‌ی محسن رخس خورشید



مقدمه‌ی یک کودک ناشر!

یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزا بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و همکلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!
آکساندر هم به جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک دوستای
خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون :)

فهرست

- فصل ۱ : خانه تگانی ۱
- فصل ۲ : بپاشلوارت نیفتد! ۸
- فصل ۳ : عکس دسته جمعی ۱۵
- فصل ۴ : صورت قرمزی ۲۰
- فصل ۵ : بگو آ آ آ آ آ آ آ آ ... ۲۶
- فصل ۶ : در تاریکی ۳۱
- فصل ۷ : یک هیولای جدید ۳۸
- فصل ۸ : راز دندان های نیش ۴۳
- فصل ۹ : شب زنده داری ۴۹
- فصل ۱۰ : صبح روز بعد ۵۵
- فصل ۱۱ : زدو خورد با سایه ۵۹
- فصل ۱۲ : جشن پیش بینی بهار ۶۴
- فصل ۱۳ : ماجرای حُفره ۶۹
- فصل ۱۴ : آسمان سیاه ۷۴
- فصل ۱۵ : سایه ی خوشمزه ۸۰
- فصل ۱۶ : سایه دار شدن نیکی ۸۴



خانه تکانی

۱

گوووویس سس سس!

"غول وحشتناک هفت چشمی،
یک آسمان خراش دیگر را هم
خراب کرد."
پدر آکساندر گفت: «آل بین چه
هیولای وحشتناکی است. مگر نه؟»



آلكساندر باپ خميازه‌اي كشيده و گفـت: «كـتاب باحـالي است پدر اما به نظر من موجودات تووي اين كتاب، اصلاً ترسناك نيستند. حتى نمي‌شود اسمشان را هيولا گذاشت.» پدر گفـت: «شوخي مي‌كني؟ اين را بين! هفتـتا چشم دارد، تازه از تووي دماغش هم آتش بيرون مي‌آيد!»

آلكساندر گفـت: «شـرمندـه پدر، به نظرم اين هيولاها بيش‌تر خنده‌دار و احمقانه هستند تا ترسناك! مثلاً همين غول، آخر قصه پايش مي‌رود روي يك توپ و مي‌افتد تووي آتشفشان و مي‌ميرد... تمام! يك هيولاي واقعي، خيلي باهوش‌تر از اين حرف‌هاست.»

پدر خنديده و گفـت:

«اوه آل، تو خيلي

اين هيولاها را

جدي گرفته‌اي!»

راستش را بخواهيد

آلكساندر در مورد هيولاها

اصلاً شوخي نداشت. از

وقتي به استرمانت آمده بودند، واقعي بودن هيولاها را باور کرده

بود. شهر پُر از هيولاهاي واقعي و ترسناك بود، اما نه از آن غول‌هاي

دست و پا چلفتي كه تووي كتاب داستان‌ها مي‌نويسند.

پدر گفـت: «خيلي خوب پسر، حالا مي‌تواني بروي

بيرون و با دوستانت بازي كني.»





آلکساندر مثل برق از
جایش بلند شد و همین‌طور که
از در بیرون می‌رفت، گفت: «ممنون پدرا!»
بعد به سمت جنگل راه افتاد و از جاده‌ی باریکی
که به واگن قدیمی قطار می‌رسید، عبور کرد. این واگن،
مقر گروه "مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاها" بود که
اسمش را به شکل "م.ف.م.ه" هم می‌نوشتند. "م.ف.م.ه" نام
گروهی از بچه‌های شهر بود که برای مبارزه با هیولاها،
دور هم جمع شده بودند. این گروه، سال‌ها قبل از هم
پاشیده شده بود، تا این‌که آلکساندر با هیولاها روبه‌رو
شد و دوباره آن را راه انداخت.

آلکساندر از پله‌های واگن بالا رفت و در را باز کرد. تووی
واگن، شلوغ و پُر از خرت‌وپرت بود. کاغذها، جعبه‌ها،
چراغ‌قوه، چند چوب اسکی، یک ساکسیفون، یک قفس،
گُره‌ی زمین، یک رنده و یک جعبه پُر از توپ پینگ‌پنگ
تووی واگن پخش‌وپلا بودند. در واقع هر چیزی که برای
مبارزه با هیولاها لازم بود، آن‌جا پیدا می‌شد.



وسط این خرت و پرت‌ها، ریپ و نیکی نشسته بودند.
آن‌ها اعضای دیگر گروه "م.ف.م.ه" بودند.
آلکساندر گفت: «بخشید که دیر کردم. خوب... خانه‌تکانی
چه‌طور پیش رفته؟»
نیکی گفت: «عالی! من همه‌ی وسایل را سر جایشان
گذاشتم.»
ریپ گفت: «من هم چندتا نقاشی باحال از خودم
کشیدم. این را نگاه کن! این من هستم که دارم در
جشن تولدت با هیولاهای بادکنکی می‌جنگم. این‌جا
هم دوباره من دارم با شمشیرم با کباب‌ماهی
می‌جنگم!»



نیکى یک توپ پینگ‌پنگ را به طرف ریپ پرت کرد و گفت: «آهای! خودت هم خوب می‌دانی که تنهایی از پس آن‌ها بر نمی‌آمدی!»
ریپ گفت: «خیلی خوب. الان تو و قورباغهی دماغو را هم نقاشی می‌کنم»
قورباغهی دماغو لقب آلکساندر بود. او دیگر به این لقب عادت کرده بود.

ریپ گفت: «راستی! داشت یادم می‌رفت، این را ببینید!»
او یک چیز سفید و منحنی را به سمت آلکساندر انداخت. یک استخوان آرواره بود که رویش دوتا دندان نیش بلند دیده می‌شد. چشم‌های نیکى از تعجب گرد شد.



آلکساندر با دقت
دندان‌های نیش را نگاه
کرد.

ریپ گفت: «این دندان‌ها
مثل ساطور هستند! به
نظرم باید مال یک هیولای
خطرناک شیطانی باشند!»
نیکی خودش را تووی
لباس کلاه‌دارش جمع کرد
و گفت: «شیطانی؟»

آلکساندر فکری کرد و گفت:
«فکر می‌کنم بدانم این دندان‌ها

برای چه جور هیولایی است!»

سپس زیپ کیفش را باز کرد و دفترچه‌ی هیولاها را
از تووی کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. او اولین روزی که به
استرمانت آمده بود، این دفترچه را پیدا کرده بود. از آن
روز به بعد، حتی یک‌بار هم بدون دفترچه از خانه بیرون
نیامده بود.

آلکساندر تُندتُند دفترچه را ورق زد و در همین حین
گفت: «فکر می‌کنم که چیزهایی درباره‌ی یک هیولا با
دندان‌های بلند تووی این دفترچه دیده باشم...»

یک دفعه نیکی داد کشید: «نه!»

و به سمت آلکساندر رفت و چندتا از برگه‌های دفترچه
را پاره کرد.





بعد بدون این که حرفی بزند، از واگن بیرون دوید.
آلکساندر دفترچه را بست و پرسید: «چرا این طوری کرد؟»
ریپ شاننه‌هایش را بالا انداخت.
ناگهان صدایی شنیده شد: «آل!»
آلکساندر گفت: «وقت رفتن است. قرار است با پدر
بیرون برویم تا برایم لباس بخرد.»
ریپ گفت: «آخ! داشت یادم می‌رفت، فردا روز عکس
دسته‌جمعی است.»
بعد دستش را روی کمرش گذاشت و ادامه داد: «باید برای
ژست عکس تمرین کنم.»
آلکساندر سرش را تکان داد.



بپاشلوارت نیفتد!



آلکساندر شلوارش را بالا کشید و خودش را تووی آینه‌ی اتاق پرو نگاه کرد. بعد با خودش گفت: «با این شلوار گشاد، شبیه دلک‌های سیرک شده‌ام.»

پدر پرده‌ی اتاق پرو را کنار زد و سرش را آورد توو و گفت: «فکر کنم یک کمی گشاد است!»

آلکساندر غرولندکنان گفت: «نمی‌شود یک لباس ساده‌ی مشکی بخریم؟»

پدر گفت: «چرا که نه! هرچور تو راحتی! من هم می‌روم نگاهی به لباس‌های اندازه‌ی خودم بیندازم.»

اَلِكساندِر پَرده را صاف كَرَد. ناگهان خشكش زد. به نظرش رسید كه چیزی تووی آینه حرکت كرده. انگار باد سردی از لای در یخچال، به پشتش می‌خورد.

او خیلی ترسیده بود. از روی شانه‌اش به عقب نگاه كَرَد و صدا زد: «پدر، تو آن‌جایی؟»

اما پرده هیچ تكانی نخورد.

اَلِكساندِر به آینه نگاه كَرَد. تووی آینه چشم‌هایش چپ بود و دماغش كَش آمده بود. بالای لبش هم سبیل داشت.

او چندبار چشم‌هایش را بازویسته كَرَد و با خودش گفت: «صبر كن ببینم. سبیل كجا بود! این فقط یك سایه است كه بالای لبم افتاده.»

سایه کمی جابه‌جا شد.

اَلِكساندِر فكر كَرَد: «دارد پیچ‌و‌تاب می‌خورد مثل دُم...» دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. بعد گفت: «مثل دُم مار!»

سایه‌ی مار از تووی آینه لیز خورد و بیرون آمد، انگار آماده‌ی نیش‌زدن شده بود.



آلكساندر از ترس يك قدم عقب رفت و پايش به پاچه‌ي شلوار گشادش گير كرد. شلوار از پايش بيرون آمد و او از تووي اتاق پرو پرت شد بيرون و محكم با آويز كمربندها برخورد كرد و همهي آنها روي زمين پخش و پلا شدند. پدر همين طور كه داشت يك شال گردن را امتحان مي كرد، گفت: «بين چه شال گردن خوبي پيدا كردم پسر!»



سپس برگشت و با تعجب به قيافه‌ي وحشت زده‌ي آلكساندر نگاه كرد.

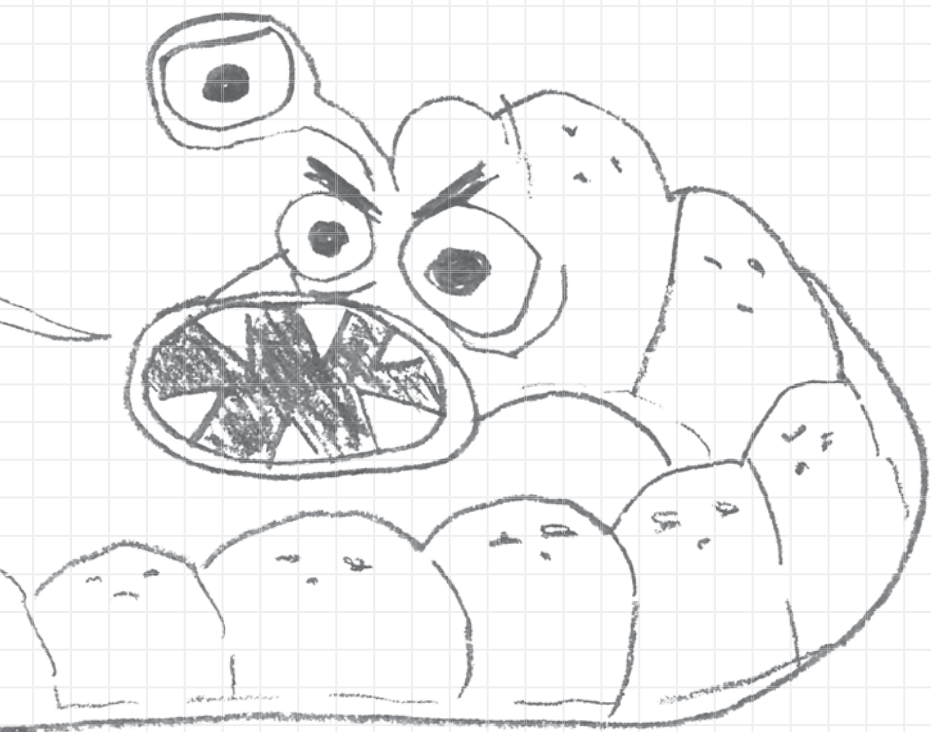
شلوار گشاد از پاي آلكساندر در آمده بود و او با همان وضعيت وسط فروشگاه ايستاده بود. آلكساندر با خجالت گفت: «تووي اتاق پرو...»



پدر با خوشرویی پرده‌ی
اتاق پرو را کنار زد و گفت:

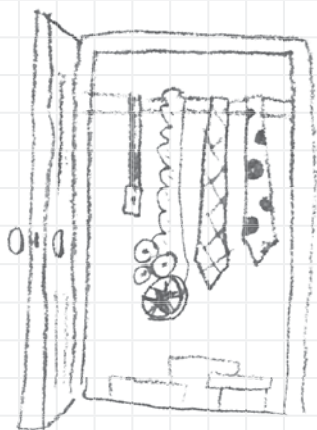
«اشکالی ندارد گل‌پسرم. بیا دوباره شلوار قشنگت را بپوش.»
آلکساندر آهسته وارد اتاق پرو شد. هیچ اثری از سایه‌ی مار
نبود. با خودش گفت: «یعنی همین چند لحظه پیش من یک
هیولا دیدم؟ یا این‌که چشم‌هایم آلبالوگیلاس می‌چینند؟»
او لباس‌هایش را پوشید و با پدرش به طرف صندوق
فروشگاه رفت.

همین‌که به خانه رسیدند، آلکساندر سریع به سراغ
دفترچه‌ی هیولاها رفت و همان‌طور که آن را ورق می‌زد، با
خودش گفت: «شاید یک مار بوده یا مارماهی یا شاید
هم یک زالو!!»



زالوی جیغ جیغو

یک زالوی دراز و بنفش که سه تا چشم دارد.



محل زندگی

این هیولا تووی کمد لباس
زندگی می‌کند. (مثل کمد بند
و شال‌گردن، از میله‌ی
رخت آویز، آویزان می‌شود.)

اَلِكسانِدِر دفتَرچِه را بَسْت و فِكْر كَرْد: «يَعْنِي اَن چيزِي كِه
تووي اَتاق پَرُو دِيْدَم، يَك زالوي جِيغ جِيغُو بوْدَه؟ بَايْد
فَرْدَا تووي مَدْرَسَه، نَظَر رِيْپ و نِيكِي را بِيْرَسَم.»



عکس دسته‌جمعی

آلکساندر

همان‌طور که با عجله به

سمت بیمارستان قدیمی شهر می‌رفت،

یقه‌ی پیراهنش را درست کرد. در واقع آن‌جا دیگر بیمارستان نبود، از وقتی دبستان استرمانت را برای بازسازی بسته بودند، آن‌جا شده بود مدرسه. اما همین‌که آلکساندر پایش را تووی بیمارستان گذاشت، متوجه شد که امروز این‌جا نه شبیه به مدرسه است و نه بیمارستان؛ بلکه شبیه به یک مزرعه‌ی ذرت است.

دورتادور حیاط بیمارستان حصار مصنوعی کشیده شده بود و چندتا بوته‌ی مصنوعی ذرت تووی خاک بود. یک گاری هم وسط مزرعه گذاشته بودند و یک خورشید الکی از روی دیوار داشت می‌تابید.

حتی یک مترسک هم آن‌جا پشت
دوربین عکاسی بود. اما نه! کسی که
پشت دوربین بود، مترسک نبود، آقای
هارسلی بود. همهی دانش‌آموزان او را
به عنوان منشی مدرسه می‌شناختند، اما
آلکساندر، ریپ و نیکی می‌دانستند که او
یکی از اعضای "م.ف.م.ه" هم هست.
آقای هارسلی گفت: «دیر کردی آلکساندر!»

هم‌کلاسی‌های آلکساندر
پشت گاری صف کشیده
بودند تا عکس بگیرند.
آلکساندر به بچه‌ها نگاه
کرد. همه لباس‌ها نو و قشنگی
پوشیده بودند.

«اوه، معذرت می‌خواهم.»

آلکساندر این را گفت و بین ریپ و
نیکی ایستاد. ریپ گفت: «به موقع
آمدی قورباغه‌جان.»

ریپ لباس‌های رسمی‌اش را پوشیده
بود و از ظاهرش پیدا بود که خیلی
سعی کرده موهایش را مرتب کند.

آقای هارسلی گفت: «لطفاً آماده
باشید.»





آلکساندر زیر لب
گفت: «بچه‌ها، من دیروز
یک هیولا دیدم!»
ریپ گفت: «واقعاً؟ چه عالی!»
نیکی که با همان لباس کلاه‌دار همیشگی آمده بود،
گفت: «ای وای!»
آلکساندر گفت: «نیکی؟! مشکلی پیش آمده؟»
نیکی کلاه لباسش را تا روی ابروها پایین کشید و گفت:
«راستش من زیاد خوش‌عکس نیستم. یعنی تووی هیچ
عکسی خوب نمی‌افتم.»
ریپ گفت: «حق داری! به نظرم خیلی سخت است
که کنار یک پسر خوش‌تیپ مثل من بایستی و عکس
بگیری.»
نیکی زیر لب غُرغر کرد.



آقای هارسیلی گفت: «همگی لبخند بزنید.»
همه لبخند زدند. همه به جز نیکی. آقای هارسیلی گفت:
«نیکی، تو هم لبخند بزن.»
نیکی لبخند نزد.
آقای هارسیلی آهی کشید و گفت: «می‌شود خواهش کنم
یک کم بخند...»

در همین لحظه سروکله‌ی یک خانم بداخلاق پیدا شد
و آقای هارسیلی را از سر راهش کنار زد.
او خانم و ندرپانتز، مدیر مدرسه بود.
خانم مدیر گفت: «نیکی، می‌شود محض رضای خدا
فقط یک‌صدم ثانیه لبخند بزنی تا آقای هارسیلی یک
عکس درست و حسابی از کلاس شما بگیرد؟»
نیکی لب‌هایش را محکم به هم فشار داد، طوری که
انگار چیزی تووی گلویش گیر کرده بود.





خانم وندریانتز سرش را تکان داد و گفت: «این جوری
اصلاً خوب نیست، لبخند بزن نیکی!»
بالاخره نیکی کوتاه آمد و لبخند گشادی زد، طوری که
دندان‌های صاف و درخشانش مشخص شد. بین دندان‌هایش
دوتا دندان نیش خیلی بلند و تیز هم دیده می‌شد.



او یک ثانیه بعد دهانش را محکم بست.

کیلیک!

آلکساندر پلک زد.



صورت قرمزی



آیکساندر با عجله وسط صف غذا رفت و به ریپ که داشت غذایش را می‌گرفت، گفت: «ریپ! باید چیز مهمی برایت بگویم!»

ریپ گفت: «هی پسر این‌جا را ببین! برای اولین بار به موقع رسیدم و غذا گیرم آمده، البته برای باقی روزهای هفته چشمم آب نمی‌خورد.»

آیکساندر گفت: «یک لحظه غذا را فراموش کن! ببینم،